

وقتی از خواب بیدار شد، دید که روستاییان دورش جمع شده‌اند: «های، مرد جوان، این‌جا چه کار می‌کنی؟ فوراً از این‌جا برو!»

«من این‌جا هستم تا به رهبر بیمار شما کمک کنم!» پسر چوب بامبو را نشان داد: «من یک بامبوی خاص دارم که می‌تواند او را شفا دهد. لطفاً مرا پیش او ببرید!»

اهالی روستا او را نزد رئیس روستا بردند. پسر دوم با چوب و برگ‌های بامبو سوپی درست کرد و به آنها گفت برای سه روز و هر روز سه بار سوپ را به رهبر بدهند. رهبر به طور معجزه‌آسایی خوب شد.

«چطور می‌توانم جبران کنم؟» رهبر این را پرسید و خودش پیشنهاد داد: «من تو را حکیم مخصوص روستا خواهم کرد تا مردم با احترام از تو مراقبت کنند.»

پسر دوم با قدردانی این پیشنهاد را قبول کرد و زندگی راحت همراه با احترام روستاییان را به دست آورد.

پسر کوچک‌تر با طبل خود به جاهای مختلف می‌رفت و همه را شاد می‌کرد. یک روز به

